



سووشون

سیمین دانشور

آن روز، روز عقدکنان دختر حاکم بود. ناناها با هم شور کرده بودند، و نان سنگکی پخته بودند که بطورش را تا آن وقت هیچ کس ندیده بود. مهمانها دسته دسته به اطاق عقدکنان می آمدند و نان را تماشا می کردند. خانم زهرا و یوسف خان هم نان را از نزدیک دیدند. یوسف تا چشمش به نان افتاد گفت: «گوساله ها، چطور دست میرغضبشان را می بوسید! چه نعمتی حرام شده و آن هم در چه موقعی...» مهمانهایی که نزدیک زن و شوهر بودند و شنیدند یوسف چه گفت اول از کنارشان عقب نشستند و بعد از اطاق عقدکنان بیرون رفتند. زری تحسینش را فرو خورد، دست یوسف را گرفت و با چشمهایش التماس کرد و گفت: «ترا خدا یک امشب بگذار ته دلم از حرفهای نلرزد.» و یوسف به روی زنش خندید. همیشه سعی می کرد به روی زنش بخندد. با لبهایی که انگار هم سجاف داشت و هم دالبر، و دندانهایی که روزی روزگاری از سفیدی برق می زدند و حالا دیگر از دود قلیان سیاه شده بود. یوسف رفت و زری همان طور ایستاده بود و به نان نگاه می کرد. خم شد و سفره قلمکار را کنار زد. دو تا لنگه در را به هم چسبانده بودند. دور تا دور سفره سینیهای اسفند با گل و بته و نقش لیلی و مجنون قرار داشت و در وسط نان برشته به رنگ گل. خط روی نان یا خشخاش پر شده بود: «تقدیمی صنف نانوا به حکمران عدالت گستر.» با زعفران و سیاهدانه نقطه گذاری کرده بودند و دور تا دور نان نوشته بود: «مبارک باد» زری می اندیشید: «در چه تنوری آن را پخته اند؟ چانه اش را به چه بزرگی برداشته اند؟ چقدر آرد خالص مصرف کرده اند؟ و

آن هم به قول یوسف در چه موقعی؟ در موقعی که می‌شد با همین یک نان یک خانوار را یک شب سیر کرد. در موقعی که نان خریدن از دکانهای نانوايي کار رستم دستان بود. در شهر همین اخیراً چو افتاده بود که حاکم برای زهرچشم گرفتن از صنف نانوا، می‌خواست است یک شاطر را در تنور نانوايي بیندازد چون هر کس نان آن نانوايي را خورده، از دل درد مثل مار سرکوفته به پیچ و تاب افتاده - مثل وبازدهها عی زده، می‌گفتند نانش از بس تلخه قاطی داشته رنگ مرکب سیاه بوده. اما باز به قول یوسف تقصیر نانواها چه بود؟ آذوقه شهر را از گندم تا پیاز قشون اجنبی خریده بود و حالا... چطور به آنها که حرفهای یوسف را شنیده اند التماس کنم که شتر دیدی ندیدی...!

در نخ این خیالها بود که صدایی گفت: «سلام» از نان به خانم حکیم نگاه کرد که با «سرچنت زینگر» کنارش ایستادند. به هر دو دست داد. هر دو قارسی می‌دانستند اما شکسته بسته خانم حکیم پرسید: «حال دوقلوها چطور می‌باشد؟» و به سرچنت زینگر توضیح داد که «هر سه بچه از دست من می‌باشند.» و سرچنت زینگر گفت: «شک نمی‌داشتم» و از زری پرسید: «بستانک بچه هنوز می‌باشد؟» و از بس می‌باشد، می‌باشد کرد خودش خسته شد و به انگلیسی توضیحاتی داد که زری از حواس پرتی نفهمید. هر چند در مدرسه انگلیسیها درس خوانده بود و پدر مرحومش بهترین معلم انگلیسی در شهر شمرده می‌شد.

زری شنیده بود اما تا با چشمهای خودش نمی‌دیده باور نمی‌کرد. سرچنت زینگر فعلی کسی جز «مستر زینگر» سابق، مأمور فروش چرخ خیاطی سینگر نبود. اقل کم هفده سال می‌شد که به شیراز آمده بود و هنوز فارسی نداشتی نمی‌دانست. هر کس چرخ خیاطی سینگر می‌خرد خود مستر زینگر با آن قد و بالای گول آسا، مفت و مجانی ده جلسه درس خیاطی به او می‌داد. با آن هیکل چاق و چله پشت چرخ خیاطی می‌نشست و گلدوزی و شبکه و چین دوقلو یاد دخترهای مردم می‌داد. تعجب بود که خودش خنده‌اش نمی‌گرفت. اما دخترهای مردم یاد می‌گرفتند. زری هم یاد گرفت. جنگ که شد زری شنید که مستر زینگر یک شبه لباس افسری پوشیده، یراق و ستاره زده، و حالا می‌دید و این لباس واقعاً

به رنگ عسل و موهای صاف خرمایی که تا سر شانه ریخته بود. جوراب ساقه کوتاه پاداشت و دامنش تا بالای زانو می‌رسید. زری اندیشید: باید همسن خسرو من باشد. ده یازده سالش نباید بیشتر باشد...» گیلان تاج گفت: «مامانم می‌گوید لطفاً گوشواره‌هایتان را بدهید. یک امشب به گوش عروس می‌کنند و فردا صبح زود می‌فرستند در خانه‌تان... تقصیر خانم عزت‌الدوله است که یک کلاف ابریشم سبز آورده و به گوش عروس انداخته. می‌گوید سبز بخت می‌شود، اما دیگر هیچ چیز سبزی که بهش بخورد در سر تا پای خواهرم نیست.» عین شاگرد مدرسه‌ها درس جواب می‌داد. زری ماتش برده بود. از کجا گوشواره زمرد او را دیده‌اند و برایش خط و نشان کشیده‌اند؟ در آن شلوغی کی به فکر این تناسبات برای عروس افتاده؟ لاپد این دسته گل را همان عزت‌الدوله به آب داده، با آن چشمهای لوچش حساب دار و ندار همه اهل شهر را دارد. گفت و صدایش می‌لرزید: «این رونمای شب عروسیم... یادگاری مادر آقااست...» به فکر آن شب در حجله خانه افتاد که یوسف گوشواره‌ها را به دست خودش به گوش او کرده بود. عرق ریخته بود و در آن شلوغی و هیاهو، جلو چشم زنها دنبال سوراخهای گوش عروس گشته بود و زنها لوده شهر بهانه خوبی برای مثل سوراخ گوش و خانه پدری یافته بودند. گیلان تاج بی حوصله گفت: «دارند مبارک باد می‌زنند، زود باشید، فردا صبح...» زری دست کرد و گوشواره‌ها را درآورد. گفت: «خیلی احتیاط کنید، آویزه‌هایش نیفتند.» هر چند می‌دانست اگر می‌شد پشت گوشش را ببیند روی گوشواره‌ها را هم خواهد دید. اما می‌توانست ندهد؟

عروس به اطاق عقدکنان آمد و عزت‌الدوله زیر بغلش را گرفته بود. بله، هر حاکمی که به شهر می‌آمد او فوری مشیر و مشار خانواده‌اش می‌شد. پنج تا دختر کوچولو با لباسهای پف‌پفی شبیه فرشته‌ها که هر کدام یک دسته گل دستشان بود و پنج تا پسر کوچولو با کت و شلوار و کراوات دنبال عروس می‌آمدند، اطاق پر بود، خانمها دست زدند. افسرهای خارجی هنوز در اطاق بودند، آنها هم دست زدند. همه تشریفات برای آنها بود اما برای زری مثل دسته تعزیه... مبارک باد می‌زدند. عروس روی زین اسب جلو آینه نشست و عزت‌الدوله روی سرش قند سایید. زنی با سوزن و نخ قرمز زبان یاران داماد را دوخت و افسرهای خارجی کرکر خندیدند.

دده سیاهی با یک منقل آتش که دود اسفند از آن بلند بود عین جن بوداده به اطاق آمد. اما در اطاق جای سوزن انداز نبود. زری اندیشید: «همه جمعند. مرهب و شمر و یزید و فرنگی و زینب زیادی و هند جگرخوار و عایشه و این آخری هم فضا.» و ناگهان بصرافت افتاد: «من هم که حرفهای یوسف را می‌زنم...»

اطاق خلوت و گرم و پر از بوی اسفند و گل‌های مریم و میخک و گلاب بود که در گلدانهای بزرگ منقره در گوشه و کنارها از میان دامنهای خانمها پیدا بود. گلها را از باغ خلیلی آوردند. زری نفهمید کی عروس بله گفت. گیلان تاج دست گذاشت روی بازویش و آهسته گفت: «مامانم تشکر کردند. بهش خوب...» باقی حرفش در صدای هلهله و فریاد گهشخراش موسیقی نظامی که دنبال مبارکباد را گرفته بود گم شد. انگار بر طبل جنگ می‌کوفتند. فردوس زن قابوچی عزت‌الدوله تو آمد و راه باز کرد و خودش را به خاتم رساند و کیف خانم را داد دستش و عزت‌الدوله در کیف را گشود و یک کیسه پر از نقل و سکه سفید درآورد و روی سر عروس ریخت و برای آنکه افسرهای خارجی خم نشوند به دست خودش یکی یکی سکه طلا کف دست یک‌یک آنها و خانم حکیم گذاشت. زری حمیدخان را تا آن وقت در اطاق عقدکنان ندیده بود اما حرف که زد پیشش. خطاب به افسرهای خارجی گفت: «خانم زهرا خواهش می‌کنم برایشان ترجمه بفرمایید.» خواستگار سابقش! اندیشید: «کور خوانده‌ای. همین که معلم تاریخ ما هستیم تماشای خانه عتیقه همه دختر مدرسه‌های کلاس نهم را به خانه تو کشانید و تو دخترهای مردم را با چشمهای هیزت واری کردی و به ما حمام و زورخانه‌تان را نشان دادی و هی گفتمی جدم کلانتر بزرگ تالار آینه را ساخته... لطفعلی خان روی آینه با نقاشی کرده... برای هفت پشتم کافی بود و کافی هست... بعد هم مادرت به چه پرویی روز حمام ما به حمام شاپوری آمد و خودش را به نمره ما تحمیل کرد تا بدن لخت مرا با چشمهای لوچش بد و خوب بکند. اقبالم بلند بود که یوسف همان وقت از من خواستگاری کرده بود و گر نه احتمال داشت مادر و برادرم گول زندگی گل و گشادت را بخورند.»

بعد از عقدکنان جشن در باغ و در ایوان جلو عمارت شروع شد. سروها،

نخلهای زینتی، درختهای نارنج همه چراغان شده بود. هر درختی به رنگی. درختهای بزرگ با گلوبهای بزرگ و درختهای کوچک با گلوبهای کوچک. عین ستاره. آب از دو سمت، در آبنا که پله پله بود سرازیر می شد. وسط هر پله یک چراغ به شکل گل سرخ تعبیه کرده بودند و آب از روی روشناییهای سرخ رنگ می گذشت و به استخر می ریخت. بنه گاه وسیع باغ را برای رقص قالی فرش کرده بودند. زری فکر کرد که حتماً سیم کشی چراغهای آبنا از زیر قالی است. در تابان، استخر بترتیب یک قدح گل مرغی پر از انواع میوه، یک جار سه شاخه و یک سبد گل چیده بودند. شمعیهای جاراها روشن بود و تا وزش نسیم یکی از آنها را خاموش می کرد مستخدمی فوراً با مشعل دسته کوتاه روشنش می نمود.

خود حاکم، مرد چهارشانه و بلندبالایی که سبیل و موی سفید داشت، کنار استخر ایستاده بود و به مهمانهای تازه وارد خوشامد می گفت. آخر سر یک کلنل انگلیسی که چشمهای لوچ داشت دست در دست مدیر مدرسه سابق زری وارد شدند. پشت سر آنها دو تا سرباز هندی یک سبد گل میخک به شکل یک کشتی را روی شکمهایشان گرفته بودند و می آمدند. به حاکم که رسیدند آن را جلو پایش کنار استخر گذاشتند. حاکم متوجه گل نشد. داشت دست خانم انگلیسی را می بوسید. انگار مدیر مدرسه اشاره به گل کرد چرا که حاکم یک بار دیگر با کلنل دست داد و بعد دستش را رو به سربازهای هندی دراز کرد اما آنها پاهایشان را بهم کوفتند. سلام نظامی دادند، عقب گرد کردند و رفتند. دست موسیقی نظامی مارش می زد.

بعد مطربها آمدند. نعمت قانون می زد و همکار شکم کنده اش تار می زد و پسرک زیرابرو برداشته ای «گلم، گلم، یار گلابتون» را خواند و رقصید و بعد «عزیزم برگ بیدی، برگ بیدی...» را خواند و بعد ضرب گرفتند و چند تا زن و مرد با لباسهای عاریتی قشقای رقص دستمال و چوبی هشله می کردند. زری همه چیز تقلبی دیده بود اما قشقای تقلبی به عمرش ندیده بود.

نوبت به مطربهایی رسید که از تهران مختص جشن عقدکنان دختر حاکم

دعوت شده بودند. همه صداهای به گوش زری درهم و برهم بود. حتی از دیدن قابلهای شیرینی و ظرفهای پر و پیمان آجیل که جا به جا روی میزها چیده بودند دلش بهم می خورد. فقط یک آن بصراقت افتاد که لابد اولی را صنف قناد فرستاده و دومی را هم صنف آجیل فروش. کیک پنج طبقه عروسی، تحفه سرفرماندهی کل قشون خارجی بود که با طیاره وارد کرده بودند. کیک را روی میزی در ایوان گذاشته بودند. در آخرین طبقه کیک، عروس و دامادی دست در دست هم ایستاده بودند و یک بیرق انگلیس هم پشت سرشان بود. همایش از شیرینی.

به طور کلی آدم خیال می کرد یک فیلم سینما را تماشا می کند. مخصوصاً با آن همه افسر خارجی با لباسهای پراق دار و مدالها؛ و افسرهای اسکاتلندی با شلیقه های چین دار و چند کلاه فرسندی با عمامه ها و آدم اگر گوشواره هایش را از دست نداده بود می توانست سیر تماشا کند.

اول عروس و داماد با هم رقصیدند. دنباله بلند لباس عروس مثل ستاره دنباله دار روی قالی کشیده می شد و سنکها و منجوقها و مرواریدهای لباسش در نور چراغ می درخشید. اما دیگر نه کلاف سبز ابریشم به گردن داشت و نه تور عروسی. تنها گوشواره ها سر جای خود بودند. یک بار کلنگ انگلیسی با عروس رقصید و یک بار هم سرجنت زینگر که عروس در بغلش مثل یک ملخک می لغزید. انگار پای عروس را هم چند بار لگد کرد. بعد افسرهای خارجی رفتند سراغ خانمهای دیگر. زنهای شهر با لباسهای رنگارنگشان در بغل افسرهای غریبه می رقصیدند و مردهایشان روی میله ها نشسته بودند و آنها را می پاییدند. گفتم بر سر آتش نشسته اند. شاید هم خوشحال بودند. شاید خون خورشان را می خورد. آدم که توی دل مردم نیست. هر رقصی که تمام می شد افسرها، خانمها را به جای اولشان می رساندند. انگار خودشان تنها نمی توانستند برگردند. بعضی از افسرها پاهای جفت می کردند و دست زنها را می بوسیدند و این گونه که می کردند مردهای آن زنها مثل فتر از جا می جستند و دوباره می نشستند. انگار کوشان کرده بودند. تنها کسی که نرقصید «مک ماهون» بود. او فقط عکس بر می داشت.

سرجنت زینگر آمد جلو زری. پاهایش را به هم جفت کرد که درق صدا داد

و تعظیم کرد و گفت: «برقصیم». زری عذر خواست. زینگر شانهاش را بالا انداخت و رفت سراغ خانم حکیم. زری به شوهرش نگاه کرد که چند صندلی آن طرفتر نشسته بود. چشمهای یوسف او را می‌نگریست. چشمهایی که از آسمان صاف همین روزهای بهاری پررنگتر بود به او چشمکی زد که دلش را فشرد. انگار همیشه یک قطره اشک ته چشمهای یوسف نهفته بود. مثل دو تا زمرد مرطوب. عین زمردهای گوشواره‌هایش.

کنل و زینگر هر دو با هم و گاه تک‌تک، بعضی از مردها را به‌ته باغ می‌بردند و بعد از چند دقیقه برمی‌گشتند و یگراست به‌سراغ بار می‌رفتند و به‌سلامتی هم جام می‌زدند. زری متوجه شد که زینگر در گوش شوهرش چیزی گفت و یوسف بلند شد و با زینگر از خیابان باغ با ردیف سروها و نارنجهای چراغانی شده‌اش گذشتند و رفتند ته باغ. اما زود برگشتند و سراغ بار هم نرفتند و دید که سرچنت زینگر اشاره‌ای به‌کنل کرد و چشمهای این یکی چپتر شد و سگرمه‌اش تو هم رفت. یوسف هم کنار زری نشست. صورتش قرمز شده بود و سبیل‌های بورش می‌لرزید. گفت: «پاشویی سرو صدا برویم». زری موهایش را آورد روی آن گوشی که به‌طرف شوهرش بود و گفت: «هر طور میل توست».

داشت بلند می‌شد که مک‌ماهون جام در دست پیدایش شد و کنارشان نشست. دست یوسف را در دست گرفت. چشمهایش از بس جین نوشیده بود از هم باز نمی‌شد، به‌انگلیسی پرسید: «باز با خیاط کل سرو شاخ شدی؟» آهی کشید و ادامه داد: «برای شما مشکل‌تر است، هر چند برای ما هم آسانتر نخواهد بود... از شعرم که اول شب برایت خواندم خوش‌آمد؟ مگر نه؟ حال خیال دارم شعری برای شهر شما بگویم...» اشاره به‌پیره لیموترشی که در جامش بود کرد و گفت: «لیموترش با پوست لطیف سبز باز و بویی که تمام عطرهاى دشت را یکجا جمع کرده... و سرو با آن آزادگی و اعتدال، از رویدنیهای مهم این شهرند و آدمها طبعاً باید شبیه رویدنیهای منطقه‌ای باشند که در آن وجود آمده‌اند. لطیف و معتدل. مرا فرستاده‌اند که به‌تو بگویم چرا معتدل و لطیف نیستی؟ خوب دارم پیش می‌روم یوسف، هر چند مست مستم! مأموریت را عجب خوب انجام دادی، ای

ایرلندی، ای شاعر دائم‌الخمر! و نگاهی به‌زری کرد و گفت: «سلامتی» جرعه‌ای نوشید و جام خالی را روی میز گذاشت و ادامه داد:

«پا شوید برویم آنجا روی آن نیمکت کنار آن کشتی گل که در ساحل سبزه‌ها لنگرانداخته بشینیم. زری شما هم بیایید. وجود یک زن قشنگ همیشه هیجان‌آور است. این کشتی جنگی که بار گل دارد تحفهٔ سرفرمانده‌ی قشون ماست.»

«... حالا خوب شد جام من کو؟ زری، جام ما را پر کنید.»

«ما قوم و خویش هستیم. مگر نه؟ ایران و ایرلند. هر دو سرزمین آریاهاست. شما اجداد هستید و ما نواده‌ها! ای اجداد پیر پیر ما... تسلی دهید. تسلی دهید! ای ایرلندی کاتولیک پدر شاهی، دائم‌الخمر! می‌دانم عاقبت در یک روز سگی بارانی در یک گودال میفتی و جان می‌دهی یا در نوانخانه دنبال یک پیرزن می‌گردی که به‌او بگویی «مادر!» آخر مادرت و دختر همسایه با لیوان شیر گرمی که برای مادرت آورده... مادرت داشته جوراب پشمی لوزلوزی برای پسرش در جبهه می‌بافته... نظیر اینکه پایم هست. پدرت مأمور آژیر شبانه بوده، می‌دانسته که هواپیماها در محلهٔ ما بمب می‌ریزد و می‌دانسته که الان است که خانهٔ ما را روی هم می‌کوبند و می‌دانسته که مادر داشته برای پسرش که در جبههٔ جنگ است جوراب پشمی لوزلوزی می‌بافد. از زیر آوار که درش آورده‌اند هنوز میل کرک‌بافی دستش بوده و حالا پدر کاغذ نوشته. نوشتهٔ مناسفم که... متأسفم که...»

«حالا این خانوادهٔ کاتولیک پدرشاهی... با اعتراف و این لاطائلات... پاشدی کوچ کردی به‌لندن که چه بشود؟ اگر نشسته‌بودی و همان ایرلند پیر و بیچاره‌ات را درست و راست کرده‌بودی، آزاد کرده‌بودی، این همه قربانی برای مهاجرت نمی‌دادی، در غربت یادم است دربارهٔ ایرلند افسانه‌ها می‌بافتی، شاعرهای فت و فراوانش را به‌رخ آنها می‌کشیدی و برای سرزمین فقیرت آه می‌کشیدی. یادم است می‌گفتی در سرزمین ما فساد جوانان وجود ندارد و مخاطبه‌ایات هم می‌گفتند مگر در بریتانیا وجود دارد؟ بچه‌گول می‌زدید، تو



www.30book.com